

راه دارد بدل روشن مارشمن ودوست
 نتوان بر چمن آینه دیوار کشید
 بسکه از ذوق گرفتاری بنخود بالیده‌ام
 نیست جای ناله زنجیر زندان مرا
 کعبه مارا از طرف خانه دل باز داشت
 راهرو را منزل نزدیک کاهل میکند
 نظر بزلف و خط و خال نیست عاشقرا
 تو واقعی که سر رشته در کجا بنداست
 خوش آرمیده قافله عمر ما گذشت
 گری نشد ز رفتن این کاروان بلند
 سر بدنبال دل در بدر خود داریم
 هر زمان چشم بر راه خیر خود داریم

آنچه از جامه رسوائی مامانده بجا
 آستینی است که بر چشم تر خود داریم
ملا محمد قاسم - از مشهور مقدس است در بدو حال باصفهان آمده دیگر
 آرزوی وطن نکرده در مدرسه بتحصیل علوم مشغول شد . اما بمقتضای هوا ومصاحبت
 بعضی از یاران متوجه حرکت‌های نامناسب شده در ترتیب نظم خیالش نهایت غرابت
 دارد قاسم تخلص میکرده اراده هند نموده در جهان آباد فوت شد شعرش اینست

شعر

بسکه از گرد کدورت خانه ما پر شد است
 سقف ما بر جای ماند چون فتد دیوار ما
 از بس پر است پیکرم از کوه‌های درد
 دریا بسر رود چو فتد عکس من در آب
 در سینه دل ما ز تپش در تب و تابست
 از گرم روی آهوی این دشت کبابست
 دیوانه‌ام از بس باثر نام تو میرد
 در بادیه هر ریک روان نقش نگین داشت
 میشود هر چند نیکویار بد خو میشود
 ناز بر خود چون بیالند چین ابرو میشود
 سعادت بهر خود میرورد ارباب دولت را
 هما برفرق شاهان پاسبان استخوان باشد
 خلعت دنیا زیاد از خوبستن در دسراست
 آنچه می‌آید زیاد از آستین چین میشود
 در آب بحر اگر شوی دل امید وارم را
 ز دریا ابر همچون صفحه تصویر برخیزد
 بقصدم چون صف مژگان آن خود کام برخیزد
 مشبك گرد از ویرانه‌ام چون دام برخیزد
 شبکی بکنج خلوت اگرم دهی اجازت
 بمکم چنان لب ترا که در آن سخن نماند
 گریه ظاهر نشود دیده حیرت زده را
 ابر تصویر بصرای دگر می‌بارد
 میان دیرو حرم محو دلستان ماندم
 دوکوه سر بهم آورد و در میان ماندم
 نه خاموش لب ارخاموش دارم
 سخن را تنک در آغوش دارم

زهر آبی نمی افتد تزلزل در بنای من بزور بحر میگردد چو گرداب آسیای من

هست چون اجزای عالم ذره يك آفتاب آستین بر هر چه افشانی چراغی گشته

طفل آندم که تن از پیرهن جان پوشید شیر مادر کفنی بود که بر جان پوشید

سعیدای یزدی - با وجود پیری نهایت شوخی و زنده دلی داشت در فن نقش

بندی مهارت حاصل نموده در فن شعر هم گاهی نقشی بر صفحه می بست در اصفهان

ساکن بود چند پسر دارد که بشعر بافی مشغولند شعرش اینست

شعر

کس نیست که خارم زدل ریش بر آرد این خار مگر آتشی از خویش بر آرد

دور از وصال اوتب و تابم گرفته است آن ماهیم که خاک ز آبم گرفته است

نقش قدم بهر همیم قطره میزنند در راه شوق بسکه شتابم گرفته است

گاهی در آب و گاه در آتش شناورم این دست و پا ز حوصله خس غنیمت است

هزار مرتبه رقتم ز مصر تا کنعان بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

در چشم روزگار نکو گشت زشت ما گویا ز سرنوشت قضا سرنوشت ما

مولانا فرج الله - شوشتری در حیدرآباد بخدمت پادشاه اعتبار بسیار بهم

رسانیده اموال و اسباب بی حساب بدست آورد خیالی از فضل نبوده دیوانش بنظر رسید

قریب سه چهار هزار بیت بود شعرش هموار است و این ابیات از آن دیوان نوشته شد

شعر

گر همه روز باده بارستم سبدم و شصت و شش بهارستم

دستم گرفت عشقش چون قامتم دو تا شد آخر خیال قدش از بهر من عصا شد

از بسکه گشت گاهی رنگم ز کاهش تن در دست تا گرفتم آینه کهربا شد

آورد تا در آغوش عکس جمالت از شوق آینه بسکه بالید بر خود بدن نما شد

شمی که ز برق رخی افروخته باشد تا حشر نمیرد همه گر سوخته باشد

دایم غم من می خورد آن شوخ که تاجر در فکر مقایست که فروخته باشد

سینه را چاک زدم پیش دلی واکردم خانه را بی در و دیوار چو صحرا کردم

روزگارم چون صباح شبه طفلان گذشت کاش در عمری شب آدینه میداشتم

هنر از خود گذشتنهاست نه در بردباریها گرفتم پل شدی گریگذری از خویشتن مردی

مغان که دانه انگور آب میسازند ستاره میکنند آفتاب میسازند

مرو که به رنگاهی هنوز جان دارم
بقدر ناله گرمی نفس گمان دارم
ثمر نصیب کسی گشت و گل نصیب کسی
دلم خوش است که در باغ آشیان دارم
قبضم پای آهوی رم کرده میجهد
این رك زچنگ نشتر مژگان برآمده

رباعی

از بسکه زپیری شکن اندر شکنم
پیش از همه کس بر قدمش میافتم
ملا مصاحب - نائینی است عمرش از هفتاد متجاوز بود اما در کمال شوخی
وزنده دلی و طبعش خالی از کیفیتی نبود و ربط تمامی برمل داشت با اینکه فقیر اعتقانی
باین علم ندارم حکم غریبی از او دیدم این قطعه از اوست

قطعه

مصاحب دره آن پارچانسوز
که مادر بهر جوری چون ستیزد
محببت را از آن کودک بیاموز
همان در دامن مادر گریزد
ملا وارسته - اصلش از ایل چکنی است امام قلی بیک نام داشت خیالش
از نظم و اثر غرابت داشت مدتها در هند بود سفر بسیار کرده و شعر بسیار گفته و سوانح
سفری نوشته بود خیلی کیفیت داشت باصفهان آمده در اوایل جلوس شاه عباس ثانی
در مجلس راه یافته از راه مضحکه بامیر مظفر ترك گفتگوهای درشت نموده بعد از آن
ببزد رفته در آنجا باز بامیرزا مظفر خشونتی واقعه شده زبان هجو او گشوده مثنوی
پرزور نمکینی در آن باب گفته بعد از آن باصفهان دلالی ذغال و هیمه میدان کهنه را
بوظیفه خود گذرانیده و در سنه ۱۲۵ فوت شد شعرش اینست

شعر

ای زاتش عذار تو گلها شراره ها
از بسکه چرخ گشتی دریادلان شکست
چشم ترا فریب و فسون از اشاره ها
این بحر یکسینه شد از تخته پاره ها
بسنگ کم ترا زوی گرم را سرفرو ناید
من از بهر همین بردوش دارم کوه عصیان را
آنکه پر جستیم و کم دیدیم و در کارست و نیست
نیست دره منی بجز انسان که بسیار است و نیست
چشمی که افتد از گل رویت بروی گل
پای برهنه ایست که بر خار می رود
سرود در رقص است و قمری مست و دست افشان چنار
وقت بشکن بشکن توبه است ساقی می یار
برماست متنی همه کس را چرا که ما
ممنون آن آسیم که ممنون آن نه ایم
ای که تلخی همه ذائقه وای پتو
که مکافات کند حکم که خود را پیشی

در مدح ذوالفقار خان بیک لریگی قندهار گفته

ای شان حیدری ز نشان تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

شاهرا در کف او جوهر اقبال بلند
ذوالفقار است بدست علی عمرانی

در باب محمد قلی سلیم گفته

دخلی که نکردی بکلام الله است
بیتی که نبرده تو بیت الله است

جلالای کاشی - در کمال درویشی و دردمندیست از کهنه شاعران است

شعرش نهایت همواری دارد مدتهاست که در اصفهان است در فن شعر بافی صاحب تصرف

بود اما فوق شعر بافی از آن کسب او را محروم ساخت یقین تخلص دارد گاهی

بمسجد لبنان بنوازش کمینه میآید شعرش اینست

غزل

نادل شیفته از بزم تو مست آمده است
راه اندیشه اغیار به بست آمده است

دست خود در کمر هر دو جهان می بینم
تامرا دامن پاک تو بدست آمده است

در ره عشقش گر از منزل خبر میداشتم
میدویدم آنچه آن گز پوست بیرون میشدم

رفت از برم چنان که بگردش نمیرسم
کی عمر رفته را بدو بدن توان گرفت

بترک خویش کمر هر که بست برخیزد
بخاک کوی تو هر کس نشست برخیزد

سوار مرکب همت شور چنان بجهان
که گرده نیستی از هر چه هست برخیزد

از او تانقد آمرزش نمیگیرم نصیبم
چو مزدوری که دست از کار فرما بر نمیدارد

بنده و آزاد را سر بر خط فرمان تست
هر که را خواهی بخش و هر که را خواهی بگیر

رباعی

باید بهر دلت سزاوار شود
غافل منشین که کار دشوار شود

زنهار که از عیب کسان دیده پوش
حیفت که این آینه گل دار شود

ملا شوکتی - محمد ابراهیم نام داشت گویا اصفهانی است طبعش در کمال

بی پروائی بود با وجود کبر سن از جمیع فسوق بهره وافق داشت چنانچه در مرتبه ثانی

که بهند رفت پسر چپونی را ملازم کرده با او اراده حرکت ناشایستی کرده آن پسر

او را کشت شعرش اینست

کوفری بی که برم بک نفس از راه ترا
سخت تنک آمده در بغلم آه ترا

شعر

یسوز عشق گریه شکست آورد بدل
آبست سنک کوزه آتش ندیده را

زپاره دن ما هیچ گوشه خالی نیست
 کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده است
 دل جمع کرده غنچه که در آتش افکند
 زین غم که در هوای تو چون لاله داغ نیست
 تماشاگاه خورشید جمالت امروز
 آفتاب آمده و از همه کس گرم تر است
 برخاست پی رقص و زصد دل شده جان برد
 تابش بکمر داد و دل مرا ز میان برد
 دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی
 خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

نه شهری نه باغی نه صحرائیم
 تو از هر کجائی من آنجائیم

مستانه چاه غیب آنما را بین
 آن یوسف بر آمده از چاه رایبین

از زلف علاج دل سودائی من کن
 این سلسله را گرم بر سوائی من کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
 بیرحم بیا رحم بتنهائی من کن

ملا واصب قندهاری - دعوی وحدانیت میتواند کرد چرا که از

ولایت قندهار قبل از ملا جنونی و بعد از آن ملا واصب مؤزونی برخاسته
 فی الجمله ربلی سخن داشته و با وجود حقارت چند و سبزی چهره بسبب حسن خلق
 محبوب خاطرها بود و در فن موسیقی آگاهی داشته گاهی دو بیت میخواند که
 آوازش خالی از اثری نبود مدتی باتفاق محمدقلی سلیم در لاهیجان پیش میرزا عبدالله
 وزیر لاهیجان بود بعد از آن باصفهان آمده بار دیگر بلاهیجان رفته دو آنجا فوت

شد شعرش اینست

مانند آب و ورق که ز سر واکند کسی
 حسنت بچرخ گنجینه داد آفتاب را

شعر

در کام اهل ذائقه شیرین نمیشوی
 تانشکنی بسان عسل شان خویش را

نفس از من بسراغ تودی در پیشست
 نقش پادروخت از من قدمی در پیشست

مگذرای دل بنم کاکل آن زلف سیاه
 که بلائی بقفا و ستمی در پیشست

بمرك داغ نشیند دلی که پر خون نیست
 بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست

بیزم بکجهتی غیر شمع و پروانه
 دوبار سوخته در زیر طاق گردون نیست

دریاب خویش را که درین بحر مرج خیز
 همچون حباب وقت تو بسیار نازکت

پایم ز سر کوی تونا کام ز کعبه
 میرفت وزهر آبله چشمی بقفا داشت

بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم
 بلبل از گل گله ما کرده از هوش شدم

راضی نتوان شد بنم دوست بجز دوست
 ترك دوجهان گیروز صد تنك برون آی

ملاوفا - اصلش از هرات است. از کهنه شاعران است اما آوازه او از صحبتش

نی داشت (آواز دهل شنیدن از دور خوشست) مدتی در هند بوده باصفهان آمد
مکتبی داشت اما توفیق خرج آن نداشت و امیراث خوار که برادر وی بود در اصفهان
گذاشت آن برادر هم توفیق خرج نیافته فوت شد شعرش اینست

شعر

از مامپوش چهره که مابین ادب نثیم	گونه تراست از مژه ما نگاه ما
اسیر لقمه مردم باش تاباشی	تو کل تو چو انبانچه سلیمانست
ضعیفانرا قناعت پادشاهت	همای پیرزن مرغ سرائیست
زبان چرب بهرجلب در کام	بوقت دل شکستن مومیا توست

شاگردم چون بندگان از رزق صبح و شام خویش از زبان چرب دارم لقمه در کام خویش

ملا عشرتی - ولد حاج عین علی فروشانی از محلات ورنو سفاداران که قریه

از قرای اصفهانست برادر قطب العارفین حاجی اسمعیل است آقا علی نام داشت طبعش خالی
از لطفی نبوده پاره در خدمت علامی مولانا حسنعلی ولد ملا عبدالله شوشتری تحصیل
کرده بعضی از کتب طب پیش حکیم شفا نس گذرانیده باتفاق آقا محمد پیشکش
نویس که بحجابت بجانب هند میرفت بخدمت تو اب میرزا رستم راه یافته مدتی آنجا
بود مراجعت بایران نمود چون هنوز حاجی محمد خان بهند نرفته بود در مشهد مقدس
پاره با او صحبت داشته طالبش مدد نموده در آنجا فوت شد اللهم ارزقنا شعرش اینست

شعر

ز گس ز چشم مست تو کسب حیا کند	گل هر زمان طراوت رویت ادا کند
با خال لب بگوی که مرغان دامرا	یا آب ودانه بدهد بارها کند
عشرتی دار کلان میزن و اندیشه مکن	بردنی میبرد و باختی میبازد
دزدید دل و ز من نهان شد	دزد نسگرفته پادشاهت
کو حریفی که کند سیر قمارم در عشق	پاک بازم بخدا پاک بری میخواهم
خون بلبل را نه پنداری که گل پامال کرد	روز گدازش ازین ناخن برون می آورد
ایام ریخت در قدح ماستم کشان	خونی که حسن او بدل آفتاب کرد

قطعه

ای آنکه ندیدم بزرگی چو تو شخصی هر چند که در کشور ندیده دیدم

يك لطف نمايان تودر حق من اين بود كز وعده تريك تو تريك بريم

قطعه

مرا در خانه از جنس سواری لجام از سر گرفته استری هست
زند بر تیغ جوهر دار خود را باین معنی که جو در جوهری هست

رباعی

غم از هر سو رهگذرم می بندد هر دم زخمی بر جگرم می بندد
کی رخصت پرواز گلستان دهم آن طفل که در نفس پریم می بندد

فارغا - محمد ابراهیم نام داشت برادر ملا عشرت‌نست او دم خوش طبیعت بود بهند رفته باظفر خان مربوط شده بعد از آن بلاهور آمده مریض شده فوت شد مرحوم سنی خانم همشیره طالبای املی باعزاز و اکرام تمام او را دفن کرد شعرش اینست

بیت

سرخت تا آتش سودای غمت در سرما رنگ دنیای نوی ریخت ز خاکستر ما

فکرم بوصف آن قد رعنا نمیرسد کس را کند فکر بانجا نمیرسد
نتوان بوصف قامت او گفت مصرعی تا معنی ز عالم بالا نمی رسد

بهر که مینگرم غیر خود نمی بینم بخود شناسی من هیچ کس نمیباشد

درد هر قطره نوحی دست و پا گم کرده است از کدامین چشم این طرفان هویدا کرد عشق

یارب دل شکسته اگر نیست جای تو پس در کجائی ای همه جانها فدای تو

آواز آشنائی ازین خانه بر نخواست هر چند گوش در پس دیوار داشتیم

حسن بی عاشق نمی آید بیکار شمع بی پروانه تبری بویر است

رباعی

در خاطر هر که جاگنی ای سره مرد بگذر ز طمع که میشود جانت سرد
گر سنگ ز آب قطره بر می داشت کی در دل آب اینقدر جا میکرد

دنیا چو تو چشم باز کردی هیچست هر کار کزو بساز کردی هیچست
چون صورت آینه تماشا ش خوشست چون دست طمع دراز کردی هیچست

از خاک بسی هستی من پاک تراست از چاک بسی سینه من چاک تراست
هرگز بدلم گرد تعلق نه نشست این خانه ز خانه خدا پاک تراست

ملا طفرای تبریزی - شخصی میگفت که مشه‌دست درهند می باشد در

نظم و اثر کمال قدرت دارد چنانچه منشئات او نظر فقیر رسید طورش غرابتی دارد در کمال پاکی و کلامش مرغوب و خیالاتش محبوب باوجود آرام و حشمت نخلص دارد مدتی در هند باعتبار قرابت با میرمحمد سعید میرجمله بود بنا بر حب وطن مراجعت نموده بیلابی کدخدائی مبتلا شده بعد از مدتی طالعش مدد نموده زوجه اش فوت شده باز ببعلاج یکسال قبل از حالت تحریر بهند رفت امید که سلامت مراجعت نماید این اشعار از منشئات اوست

شعر

فضای لامکایی بارگاهش	هجوم بی نیازیها سپاهش
ندارد ایود از یک رنگی عار	بود الله را تشدید در کار
نگردد بی خیالش آب راهی	دمی بینخار خارش نیست ماهی

تعریف باغ

سواری کز ره گلزارش آید	سمنش در نظر گلگون نماید
پی ضبط اصول صوت بلبل	زند باد صبا کف بردف گل

تعریف کوه

بجائی قلّه کوهش رسیده	که رنگ چهره رفعت پریده
زموج لاله از بس خورده هلر	بود راهش بصد باویکی هو

تعریف فیل

چنان عکس بدریا زد سیاهی	که راه آب را گم کرد ماهی
-------------------------	--------------------------

تعریف سرما

چنان دروی بیودت یافته	که آتش در درون سنگ مرده
-----------------------	-------------------------

رباعی

اشی عسری گرو زپاکان برده	صدحسن بکعبتین عرفان برده
پبوسته بدین دوشش زده نقش مراد	در نرد عقیده هر که ایمان برده

آنی که ترا خیل کواکب سپست	خورشیدی و نیلی سپرت قرص مهست
گرتیره نماید سپرت نیست عجب	مه پهلوی آفتاب دایم سپست

میر عبدالعال - نجات نخلص خلف ارشد میرمحمد مؤمن حسینی که

نویسنده بی قرینة بود و تامستوفی تھا افراد املا کرد بعد شهاب و رقوم کواکب مرقوم ساخته مثل او محاسبی از حشو عدم بیارز وجود نیامده در اوایل حال مستوفی میرزا حبیب الله صدر بود بعد از آن مستوفی حاکم گیلویه شد بعد از

فیوت الله وردی خان مستوفی استرآباد شد الان شغلی ندارد خلف مشارالیه در
 حکمال آدمیت است و مراسم مردمی را طی کرده در عداد منشیان پادشاهست مکرر
 شعرش را در مجلس اشرف خوانده و بجایزه بخشها مشرف شده در نظم بیت معنی
 پرداز است از سرو مصرعش خاطرها گلشن راز صفای سخنش طبعها روشن بغایت
 فانی مشرب و درویش است بوفور اخلاق حمیده اراسته بعموم خلاق اگر چه يك
 رنگست و یکدل اما بسوی بمخلص آنقدر فقیرنوازی و بیچاره پروری بعمل می آورد
 که زیاده بر حوصله فقیر است هیچ گاه بس جذبہ محبتی و چاشنی دودی نیست شعر
 عاشقانه بسیار دارد چون از بند تعلقات نجات یافته نجات تخلص دارد شعرش اینست

شعر

میخواست سوی من نگردد سوی خویش دید خود نوش کرد شربت بیمار خویشرا

بوسه کی گردد از آن لبهای جان پرور جدا کی بافسون می شود شیرینی از شکر جدا
 پیش پیش ناز آن خونریز مژگانرا بین يك سر تیراست دایم آن شه از لشکر جدا

ز جسم سوخته ام داغها نمایانست چو کاغدی که پس از سوختن چراغانست

حسنت ز جوش چون بهار نظر شود مردم ترا کسی چونست گردشگر شود

چون حسن تر از گلشن ایجاد صلا زد صبح گل داغ تو سر از سینه مازد
 ما را بسر کوی وفا راه دگر شد هر زخم که تیغ سمت بردل ما زد

بمن دشنام زیرا بدهی مردم نمیدانی که من هم هر نفس قربان شوم هازیر لب دارم

در محبت ما گیاه خشک و جانان شعله خور از چه یارب صحبت ما در نمیگیرد باو

لباس سرمه ای کعبه نگاه میوش بمرک من که دگر جامه سپاه میوش

ای نافته گلبرگ توت گوش سمزرا در غنچه نهان کرده حجاب تو چمن را
 بر پیکر من ناله میکند تا بقیامت مضراب بود دل تپشم تار کفن را

رسا افناده لطف آن لب میگون بمشربها بغیر از بوسه حرفی نیست عاشق را بر آن لبها
 گل آرام بار آید ز خار رنج مردان را که خواب راحت شیرین بود در بستر تنها
 بگاہ گریه پنهانست از بهر تماشایش بهر اشکم نگاهی چرن نظر در سیر کوکبها

ز بس نادیده پنهان دیده ام در وسعت مشرب دلی از چشم تک اهل دنیا تک تر دارم

ازلن بریزید عیان شد که شیعه را آزادی از حجیم يك آب خوردنست

براه عاشقی پروانه باشد رهنمای من نسوزم به ریاری کو نسوزد از برای من

دردگو پای می فشار که در صبر مرا استخوان بندی لخت جگر از دندانست
 زاتش دل بی تو اشکم بافغان دمساز بود چون سپندم گریه تخم شعله آواز بود
میرزا شریف - از اقربای میر صدری اصفهانیست تولیت مزار قایض
 الانوار اسام زاده قیس علی واقع در سرحد گندمان اصفهان با سلسله اوست الحق
 سید آدمی صفتی است در کمال شرم و نهایت آزرمدتی درهند بود در سنه ۱۰۸۶
 مراجعت نموده اکثر اوقات در اصفهان می باشد و بابل بلان باغ سخن در نغمه پرداز است چون
 معانی بلندش الهامی است الهام تخلص می کند شعرش اینست

شعر

از خیال عشق دل میل رمیدن می کند حمله بر نقاش این نقش از کشیدن می کند
 گرشود گوشه که حرف بی صدارا نشنود از نگاه عجز فریاد گدا را نشنود
 دل عبت لب بشکوه وا نکند شیشه تا نشکند صدا نکند
 وعده گریک نفس بود عمریست بلکه عمر اینقدر وفا نکند

خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد
 نکنه سنجیهای خاموشان نمیخواهد زبان بر نخیزد بوی گل از جا و پیچد بر دماغ
 اگر حاتم شوم بخیلی همان با خود گمان دارم که گردد راه او جان میدهم منت به جان دارم
 ز آسمان نتوان طرفی از فغان بستن بزور چله رنشايد باین کمان بستن
 نتوانم از هجوم غم افزون گریستن باید مرا بگریه خود خون گریستن
ملا جمال الدین محمد - خلف میرضیا از سادات طباطبائی اردستانست
 سید آدمی صفتی است در کمال پاک طبعی کلامش مرغوب و خیالش محبوب با وجود
 آرامی وحشت تخلص دارد مدتی در هند بوده مراجعت نموده بلای کدخدائی مبتلا
 شد بعد از مدتی طالعی مدد نموده زوجه اش فوت شد باز بی علاج یکسال قبل
 از حالت تحریر بهند رفت امید که سلامت مراجعت نماید شعرش اینست

شعر

از جهان رنگ و بو بی تاب میاید گذشت زین خس و خاشاک چون سیلاب میاید گذشت
 دامن از می در شباب و شب میاید کشید از دو جانب همچو پل زین آب میاید گذشت
 بروی ناله ما تادر نفس باز است بخاطر آنچه نیاید خیال پرواز است
 ز سرکشان نرسد معنتی ضعیفان را که سایه دور زمرغ بلند پرواز است

بهنشینی خوبان بدی ز خونرود
 ز آب آینه ناشستگی ز رونرود
 حیا را مانع گلچینی دیدار میسازد
 بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد
 در بزم یار دل بنموشی نفس کشید
 منزل زبان ناله ز کام جرس کشید
 دل همه خون شده و ناله ازو باز بماند
 کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند
 بسکه بر روی هم افتاده زه ژکان تو زخم
 یاد مرهم ز دل ما بجراحت گذرد
 بهره نیست ز نابود پیود آمده را
 راحتی نیست باقلیم وجود آمده را
 نیستی زاده ابلیس بنخوت منگر
 این کف خاک ملایک بسجود آمده را
سید عبدالله - خلف مرحمت پناه سید یحیی که از خدام ذوالمقام کربلای
 معلست باین سبب اگر پای فخر بر فرق تاجداران گذارد و اگر خاک قدمش
 سرمه دیده ساکنان عرش شود سزاست مشار الیه مدتیست که در اصفهان میباشد
 پیوسته در کوچه اهلیت خانه دارد و در گلشن آدمیت سیار است همواره با بلبلان هم
 آوازا است و حالی تخلص دارد اشعارش اینست

شعر

از گره شوخی فزود آن ابروی پیوسته را
 جز و گیرائی نمود این باز بال بسته را
 زبان خموش و برون رازم از دل افتاد است
 ز شمع کشته ام آتش بمحفل افتاد است
 برده اش خط ندانم کار را چون تنک ساخت
 اینقدر دانم برات بوسه را تنخواه نیست
 همه خیل خجل دوش گذشت از بر ما
 پر پنداشت که مارا خبر از جانی هست
 ندیدم دفتر اعمال خود را
 ولیکن کاغذش دانم خطا نیست
 کفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد
 این همه مهر و محبت اثری کرد نکرد
 صندل سرخ سر شکم برخ زرد که دید
 که هماندم سر معشوقی او درد نکرد
 نه خالست آنکه ظاهر از میان آن دوا بروشد
 ز شوخی این گمان پیش از خدنگ از دل ترازوشد
آقا زمان - واضع تخلص ولد پهلوان قاسم جد او از کدخدایان
 لنگران است که یکی از باوکات اصفهانست و در زمان شاه عباس ماضی عس اصفهان
 بوده و صاحب جمع هوایی و زاهداری هم بوده باقی بسیاری بهم رسانیده آزار
 بسیاری کشید بعد از آن فوت شد و پهلوان کمال هم بامر مزبور قیام نمود و آقا زمان بعد
 از فوت او بمضمون شعر مسعود سعد سلمان عمل نموده شعرش اینست

بکم از قدر خود مشو راضی بین که گنجشک را نگیرد باز
 موجه عمل پدر نشده بدرویشی و قناعت ساخته در کمال صلاحیت و تقوی روزگار
 گذرانیده همیشه با اهل کمال و مردان صاحب حال انیس و جلیس است لطایف
 طبعش نهایت قرابت دارد و تتمع بسیار از سخنان متقدمین و متأخرین کرده شعرش اینست

شعر

عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را برق نتواند بریدن این ره خوابیده را
 پیر چون گمشد بیفشان بر جهان دامان ترک داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را
 مشق تحمام ز لگد گوب غم رسید چون سطر جاده از قلم پاشدم تمام

از آن خوش کرده ام چون اشک حسرت گوشه گیر را که استادن نباشد آب بار بیک فقیر را
 بجز کوچک دلی چیزی نمیگیرند یاد از هم بزرگانی که میدانند عیب خوده گیر را

دل که شد افسرده از وضع جهان رنج تنست برک گل در پیرهن چون خشک گردد سوزن است
 آبرو بر آتش می چون بود تاثر ساد جام می بر آتش حسن تو طرف دامن است
 مرد را شایسته دولت میکند فرمانبری آب در دست بزرگان ریختن نان پختن است

روزگارم بیتو چون شبهای بیماری گذشت وقت آسایش مرا در پاس بیداری گذشت
 بر کف خاک می قدم نگذاشتم بی احتیاط آب بار بیک حیوتم در عنان داری گذشت
 کاسه چون لبریز شد آهستگی در یوزه کن بادل پر باید از مردم به هواری گذشت

شد سبک پردازی دولت بعزت رهبرم سرمه گردید از گرانیهای قیمت گوهرم
 مرد را پامال خواری میکند طغیان حرص شمع کزته میشود چون شعله بالا میکشد

سایرا - مشهدیست اما مدتیست که در اصفهانست و بکتابت اوقات میگذرانند
 خط نستعلیق را خوب مینویسد حجره در تنگه حیدر واقع در چهار باغ اصفهان دارد
 و بدرویشی و قناعت ساخته و خاطر را از قید تعلقات برداشته سخنش کمال درستی و نسق
 دارد شعرش اینست

شعر

نشد که لخت جگر برق خانه سوز نشد پر خدنگ تو در سینه جاک دوز نشد
 بفر زلف تو در خانه فراق گذشت هزار شب که یکی در میانه روز نشد

هر نفس دل در شکنج غم سرودی میکند های های گریه ام آهنگ رودی میکند
 من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر آتش افتاده است در جایی و دودی میکند

بیتو در دیده حیرت زده ام نوه نگاه چون چراغیست که در حلقه ماتم باشد

چنان غبار مرا روزگار داد بیاد که بر زمین نشیند هزار سال دیگر

کبریای عشق هر طفلی که بردارد ز راه گردش افلاک باشد جنبش گهواره اش

همچو سیلابی که از گهواره میریزد بدشت میکند فریاد چاک از جیب تادامان من

عدم آینه است در نظرت تا نگه میکنی در آن طرفی

بر سرم کی سایه ابر بهاران بوده است کشت بی حاصل کجا محتاج باران بوده است

خانه ام وادی بوادی می رود چون گردباد طرح این منزل ز خاک بیقراران بوده است

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود بنسیم مژه بر همزدنی خاموش است

یوسف مصر بدین حسن نبود داغ فرزند نه بیند پدرش

حاجی فریدون - ساق تخلص از اترا کست اما در کمال آدمیت و اهلیت

و نهایت آرام و مردمیست حقا که ملکیت در لباس بشر و از تعریف و توصیف مستغنی است

درین سال بمکه معظمه رفته الحمد لله که سلامت مراجعت نمود در ترتیب نظم و

امتیاز سخن عدیل ندارد شعرش اینست **شهر**

تا کی از دل فالهای غم فزا گردد بلند بانگ شیون چند از این ماتم سرا گردد بلند

بر ندارد سرو من ز افتادگی خود در از خاک با همما کی سایه بال هما گردد بلند

از نگاه سر مه سائی میتوان خاموش ساخت گر نمیخواهد دلت آواز ما گردد بلند

خدنک ابروی پیوسته جان ستان شده است دوتیغ سر بهم آورده يك کمان شده است

بگوش جان سر زلفش بلند میگوید کزین گمند ننگوشی بر آسمان شده است

بی ناوک مژگان تو از دل چه کشایش کز قفل بهشت است که محتاج کلید است

سینه را روشنگری غیر از دل بیتاب نیست توتیای دیده آینه جز سیماب نیست

باخمار باده میازیم پر کم فرصتیت ما بر افروزیم ازین رنگ مینا بشکند

بداغ عشق سوزد بند بند جسم نالام ز چشم شیر افتاده است آتش در نیستانم

نیست صاف از سیر دور آسمان دلها بهم باده درد آمیز گردد چون خورد مینا بهم

سکه با هر ذره از مهر تو خونم جوش زد من اگر از پا در آیم میخورد دنیا بهم

میدرم گاهی ز آه و گاه میدوزم باشک چاک جیب گره را بادام صحرای بهم

مانده چون نقش نگین حرفم بلب از ضعف تن گر بری نام مرا از من نمیساند نشان

با کف خالی زد ریا میکند پهلو تهی آنکه با خود چون حباب آورده چشم سیر را

خاطری دارم ز شام بیکسان دلگیرتر
سبیل اشکی از طلوع صبح عالمگیرتر
قطع پیوند از دو همدم در میان گر خون شود
چون لب زخم انصالی دارد اما دیرتر

سخن چون رفت بیرون از دهن عربان بدن باشد
خموشی جامه چسبان بالای سخن باشد
گوهر نظم مرا قدری باشد پیش من
پیش پای خود نه بیند فکر دور اندیش من

در مدح گوید

درد زازل دست تو در حلقه کشائی
آن ربط که با هم نبود دست و دهان را
چشمه زاینده آب از خویش می آرد برون
آستین مرد همت پیشه همبان ز راست

(رباعی)

تو نه از این هم نفسان دلگیرم
خواهم که گریبان کشم از چنگ هوس
عمریست که از همدمی جان سیرم
اما سگ نفس گشته دامن گیرم

ملا حاجی محمد - از کتب خدایان کرج من اعمال گیلان است باصفهان
آمده اوقات شریف صرف تحصیل علوم نموده و باب توفیقات بروی خود گشوده
و مدتی از شاگردان علامی مولانا محمد باقر خراسانی بود الحال در خدمت بهر عرفان
ملا حسن گیلانی شفا و اشارات مباحثه مینماید غرض که در کمال آدمیت و مردمی
و نهایت آرام و آهستگی است بعد از فراغ از مطالعه فکر شعری میکند طبعش نهایت
لطف دارد حاجی تخلص دارد شعرش اینست

شعر

اهل دل کی ز پی سلطنت و جباه رود
هر سحر آینه پرداز جهان است چو مهر
آرزو مانده و دل میرود از سینه برون
بسکه هر جزو شد از جزو دیگر شیرین تر
کیست چون مهر که بر سفره زرتاری او
ناتوانی چو هلال آید و چون ماه رود

کی ز گرد سره آرد لاله دامان را بهم
درد دل غم عشق تو نهانست و نهان نیست
چون شیشه لعلی که درو باده لعلی است
ز سامان نیست چیزی خوش تر اما اینقدر دانم

همچو نقش قدم آسوده ز دست اندازم
پیشانی نبخشد روزگار از خرج اسبابم
درد با خود کف خاک آنکه زجا کند مرا
من طوطی با سایه خود در شکر آبم

در آنم از آب و ز آینه بتابم

در خلوت از آن گریه کنم سر که مبادا
 حاصلم گریه از دست رود جا دارد
 در ددل یاران شود افزون ز گلابم
 صبحتم جمع بآمیزش مردم نشود

چون شمع عمر ما همه در تاب و تب گذشت
 دستی بزیر سر نهادیم و شب گذشت

در سر کرا غرور ز سودای خام نیست
 در استخوان کیست که مغز حرام نیست

حاجی محمد صادق - ولد آقامؤمن اصفهانی است مرد آدمی مزاج گرفته است
 در کمال آرام و مردمی مدتی در هند بود مراجعت نموده چون تاب صدمه این ولایت
 نداشت باز بهند رفته مدت پانزده سال ماند باز درین سال تشریف آورده همگی
 از صحبت او فیض صوری و معنوی میبرند خصوصاً فقیر چنانچه گاهی فقیر نوازی
 فرموده بمسجد لیسان می آید طبعش لطیف است و با وجود گویائی صامت تخلص دارد
 شعرش اینست

گل رنگی از آن عارض گلغام ندارد **شهر**
 مارا نگه چشم تو از چشم تو خوشتر
 سنبیل ز سر زلف تو آرام ندارد
 بادام سنبلای گیل بادام ندارد

ستمکشان که بزهر عتاب میسازند
 نشان چشمه حیران ز خضر جستم گفت
 در کشتتم گران مژه پرهیز میکند
 دل زاب خضر منت بیجا نمیکشد
 بصیر تلخی غم شهد ناب میسازند
 دلی است کز دستم عشق آب میسازند
 خنجر بسنگ سرمه چرا نیز میکند
 این جام را یک آبله لبریز میکند

بیرخش دستی که بر سر میزدم از کار ماند
 بسکه بر خود دامن افشاندیم مانند هلال
 شکفتن غنچه بی رنگ و بورا میکند رسوا
 همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

گزند مار دارد در عقب آمیزش مردم
 در محیط ناامیدی هم نصیب گوهرم
 بود چون نیش عقرب ز هر ریزی ریزش مردم
 تر نمیگردد لبم گر بگذرد آب از سرم
 فغان که دوستی ما نصیب دشمن شد

رباعی

دردل هوس زلف دوتا بود شکست
 بر سنگ زدیم شیشه عالم را
 این آینه چون عیب نما بود شکست
 هر چیز درو غیر خدا بود شکست
فایضا - ولد استاد قاسم ابهری من اعمال اصفهانی پدرش مرد

که خدای درویشی بود در میدان متقال فروشی میکرد نهایت درستی داشت قبل
از این فوت شد توفیق رفیق فایضا شده اوقات خود را صرف تحصیل علوم نموده
در اندک مدتی بهدایت سعادت در سلك طلبه درآمد مدتی در مدرسه والده بواب اشرف
بوده خرددل گشته از آنجا بیرون آمد اکنون درده میباشد طبعش در ترتیب نظم نهایت
قدرت و لطف دارد شعرش اینست **غزل**

زمزگان ساختم گلگون چنان روی بیابانرا که داغ لاله کردم پرده چشم غزالان را
گهر تن را صفا می بخشید و یا قوت می جارا صدف خوبست برك ناك باشد ابرنسان را
نباشد حاصلی اهل طلب را جز پشیمانی صدف خائید پشت دست خود تاریخت دندان را
میکن بخیه خود را برو از چین پیشانی مکن چون جوهر آینه ظاهر عیب پنهانرا
سواد دیده من صورت نقش نگین دارد زبس افشوده ام بر چشم اشك آلود مژگانرا

فتح از سر مژگان بود ابروی بتان را بیکان دم شمشیر کند پشت کمان را
عکست نه همین آینه را آب روان کرد آینه ~~کند~~ عکس رخت آب روان را
با خصم بود به زکجی راستی تو قلاب ندارد اثر نوک سنان را
داد دل سر کشته درین راه نگیرم تاجاده فلاخن نشود سنك نشان را

آستان بزرگان چه حلقه بر در باش کدای دل شوو سلطان هفت کشور باش
فلك ز سجده تعظیم این شرف دارد قدی کمان کن و با آسمان برابر باش
شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن عکس گیل در آب مگو بد گهی در شیشه کن

مبداء هر معرفت کو میشود پیدا دلست بیضه کزوی پرو می آید این عنقادلست
فرق با گوهر نباشد زرگس نگشوده را دیده هر کس که شد پیشیده از دنیا دلست

هر کجا هست پریشان غمت دلگیر است همه جا شیفته زلف تو در زنجیر است
لطف کردن بعدو کم ز غضب کردن نیست پشت شمشیر بید خواه دم شمشیر است
چشم بی اشك دلیل دل غافل نباشد ابر تصویر بروی چمن تصویر است

حاصل ز دل اوج گزین بخت زبون است آینه چو بر سقف بود عکس نگون است

میرد دل چو سر انگشت حنا بسته بار بسکه رنگین شده از خون جگر پیکانش

برده زلف کافرت از دل غبار آینه را کرده عکست خانه یوسف نگار آینه را

صاقل را میکند بی پرده اظهار هنر بخیه از جوهر بود بر روی کار آینه را

کلید گنج سعادت بود زبان درکام گشاده گریختنی قفل‌های دندان را

چو خواب ناز کند در بر آرزوی رویم شود تمام هلال استخوان پهلویم

فایض از ترک سخن آزادم از نیش حسود مهره مار است براب مهر خاموشی مرا

مکن بخنده لب خویش آشنا کین تیغ زخنده های تو دندان دار میگردد

ز داغ سینه دلم منشی بجان دارد چو بلبلای که پر گل در آشیان دارد

امینا - ولد آقا شاه ولی اصفهانی مشار الیه مرد آید خدای بآرامی بود

در خدمت میرزا رضی صدر سابق کمال اعتبار داشت خلف او ترک عالم کرده بکسب

پوستین دوی مدار میکند و بهمه جهت عزیزان از گرمیهای او محظوظند و بعلت قناعت

و سازگاری از هیچ کس بغیر خدا ممنون نیست

هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

طبعش نهایت رنگینی دارد فایق تخلص میکند و با بلبلان در طرح غزل هم آواز

شعرش اینست

شعر

زیبخت خویش بود شکر بيشمار مرا که درد یار خرید است در دیار مرا

چنان زوعده او مست شوق گردیدم که انتظار نیفکند در خممار مرا

آتش آن داغیست که عشق تو دل در بر گرفت شعله آردستی که آتش از رخت بر سر گرفت

شوق بلبل را بصد بیتابی پروانه سوخت شب که شاخ گل چو شمع از تاب رویت در گرفت

خواب شهرین نمک دیده بیدار منست ناخبال لب او شمع شب تار منست

سینه ام بشکده از یاد پرو دوش کسیت آرزوی کمری رشته زنار منست

سری ب فکر غریبان نهاده برزانو چو بیج و تاب از آن زلف تابدار گشود

مانازه عاشق از تو عجب نیست نوشخند قوت از دهن بمرغ نو آموز میدهند

شکست قیمت شکر که طوطیان را دل چو مغز پسته خندان دران دهن پیدا است

بیرخت حسن اوست بچشم کرشمه دوست دز چار ابروی گرمی برجین زدن

عالم افسرده را این هستی بیکسار ما همچو نقش تیغ بر سنگ مزار افتاده است

بیازی بازیم با دام چشمی مضطرب دارد که نشیند ز شوق بازی با دام یکساعت

رباعی

کز مال بود کمال را جاه و جلال

معلوم توان نمودن ز راه حیل

نسبت بشکو تری نکو را دادند تشبیه بمال کرده گفتند کمال

شهیدا - حسب التقرير خود از سادات لاهیجانست مسمی بمیر محمد هاشم مسافرت بسیار کرده و از صحبت اهل حال فیض وافر برده پیوسته پوست تخت تجرید انداخته ولوای بیچارگی افراخته با پریشانی احوال تبیح زبانش بجوهر شکر و رضا آراسته شاعری شیرین سخن و سخن پرداز است و بسیار درست بیان چنانچه در غزلهای طرحی باقران سبقت دارد شعرش اینست

شعر

دردیده جلوه کرد و دل ناتوان پر است درد دل نشست و دیده زدل آنچنان پرست
خالی نساخت گریه دلم را ز سیل خون از من چرا همیشه دل آسمان پر است

دل بر کن از جهان که گذشت از جهان خوشست دنیا همانقدر که گذشتی از آن خوشست

گیرم آزاد شوم منزل آسایش کو بی نشیمن همه جا مرغ هوا در قفس است

میداد گذاری و تنم را همه جان کرد این آتش حل کرده مرا آب روان کرد

تا عاشق میرسد روز قیامت میشود بسکه از شوق خرامش راه می نالد بخویش

معنیت پیری در ایام جوانی دیده ام خویش را تا دیده ام در ناتوانی دیده ام

شد فشار قبر بر من تنگ چشمیهای خلق آنچه در مرگست من در زندگانی دیده ام

زیس گران شده از بار درد بنیادم چو کوه ناله کند هر که میکند یادم

نادرا - اصلش از شیراز است جامع اکثر کمالات ظاهر و باطن و محبوب

هر خاطر و در فن سیاق آگاهست چنانچه رساله جامعه در آن باب نوشته مدتی قبل

از این در لباس فقر و فنا باصفهان آمده بقصد زیارت عتبات عالیات روانه شده در

کرمانشاه بواب شیخ علیخان او را نگاهداشت مدتی در خدمت ایشان بود از آن جا

دلگیر شده بمشهد مقدس رفت و از آنجا بهرات رفته باز باصفهان آمده شور فقر

و فنا بر سرش افتاده بکلاه نمک رشک فرمای صاحبان افسر شده اکثر اوقات بمسجد

لبنان آمده از صحبت او فیض وافر میبردیم تا عالیحضرت عباس قلی بیگ خلف نواب

شیخ علیخان داروغه قزوین شده مشارالیه را همراه برده بامر وزارت خود سرافرازی

بخشید و الیوم در خدمت ایشانست و چیزی که بخاطرش نمیرسد درویشی و درویشان

است از آنجا دو کتابت مشتاقانه درویشانه بفقر نوشته شعرش اینست

شعر

گرشوی خاک از هوای جلوه اش چون گردباد میتوان گردید بر گرد سر رفتار خویش

از خون گریستن بت مارا خبر نبود چون ارغوان شکوفه مارا ثمر نبود

سافر صافی دلان از باده هرگز پر نشد روشن است این معنی سر بسته از جام حباب

گزندی از ستمکاران نباشد خاکسار را زبا هموار سایه بر زمین هموار میافتد

چو مرکز در خط پر کار از نیک هم آغوشی کمند و خدمت از چار جانب مانده دور از من

هر چه دست زنی دامن عنایت اوست زهر درو که در آئی گدای این کوشی

چشم از دولت یک کرد تو گشتن دارم آنقدر سیر که در طالع شهر و قمر است

طایفا - نامش محمد علیست والد حاج محمد حسین ساکن چرپادقان

جد اعلای ایشان ملا کمال الدین حسین در نجف اشرف ساکن بود چون شیعه بود

اهل روم آزار او میکردند باین سبب بچرپادقان آمده پادشاه دین دار شاه اسمعیل

ماضی که با آنجا آمد ارین معنی اطلاع یافته مهربانی بسیار کرده چنانچه رقم معافی

بار داده و تاحال با مضای پادشاهان رسیده مجملای محمد علی باصفهان آمده بخدومت

علامی آقا حسین مشغول بتحصیل است کمال آدیت و مردمی دارد و سابقه اش در

نهایت درستی است چون پیوسته در طواف کعبه معنی است طایف تخلص دارد

شعر اینست

شعر

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن بیک انگشت توان عقده از رشته وا کردن

شکستن هم نشین هر که شد حاجت روا گردد که گردد سجده گناه خلق چون نی بوری یا گردد

تا توانی دل با حسان کسان مایل مکن جام جم را کاسه در یوزه سابل مکن

بجستجوی او آتش بجان دارد شتاب من ره خوابیده را بیدار سازد اضطراب من

دگر ای شور محفلها کجا بودی که بی لعلت چو داغ لاله امشب سوخت در ساغر شراب من

گل میکند بدامن نظاره دیدنش بالذبح خویش عمر من از قد کشیدنش

ز تیغ حادثات اندیشه در خاطر کجا دارم زره زیر قبا پنهان ز نقش بوری دارم

نه شبنم است بگلزار کامیاب شده دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

بهر جا قامتش چون من دل از کف داده دارد بر نیک نقش پادشاه قدم افتاده دارد

سینه بختی چو من فرش است دائم بر سر راهش حنای پا زهند پیش پا افتاده دارد

عشق میسازد ملال از جان غم پرور جدا مینماید ز نیک از آینه روشنگر جدا

گرد کلفت لازم روشن گری افتاده است هست تا آتش نمیباشد ز خاکستر جدا

نیست چسبان باضعیفان اختلاط اغنیا رشته در آغوش گوهر هست از گوهر جدا

برخور دار بیک - فاتح تخلص خلف آقا ولایت وزیر چرپاد قان

که مرد کدخدای مردم روشی بود و برخوردار بیک هم جوان قابل بشری بود
طبعش خالی از لطفی نبود دیوانش قریب به هزار بیت بنظر رسید مدتی قبل از این
فوت شد شعرش اینست

شعر

خدایا رام ما کن شوق این طاقت شکارانرا که برد از گریه چشم آبرو ابر بهارانرا

جز درد عشق خسته او را طیب نیست دل از ترحم ستمش بی نصیب نیست

خاکترم بس است بسر بعد سوختن آتش بهر دیار که میرد قریب نیست

دل در هوای موی میان تو آقدر فکر مجال کرد که نازک خیال شد

دانه خال لب را بمیان تنک گزوت حلقه خط تو ز نثار سلیمانی شد

جان در بدن اشک کند خواهش معشوق هر قطره که از چشم تر افتاد روان شد

ملا محمد امین - واصل تخلص ولد درویش محمد لاهی جوان قابل

آدمی روشیست تحصیل علوم نموده از گیلان به تبریز رفته مدتی از مخصوصان حضرت
میرزا ابراهیم وزیر آذربایجان بوده بعد از آن بمشهد مقدس رفته باملا محمد امین
اسطراب ساز مباحثه داشتند باصفهان آمده بمدرسه حاج محمد باقر مهابادی ساکن
و بتحصیل مشغول شده شعرش اینست

شعر

در کار عقده بیشتر از اضطراب شد افتد گره برشته چو پر پیچ و تاب شد

بجوهران تربیت آدم نمیشوند شبم بیوی گل نتواند گلاب شد

جاهل زخموشی مگر از عیب بر آید جربستن لب نیست دوا بوی دهانرا

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست دیده چون بستی دوشالم را تماشا میکنی

بر جبهه گره آنکه زنادانی خودزد مشقی است گره کرده پیشانی خودزد

دل چو بیناشد ز نور حق نظر در کار نیست در چو وا شد حلقه بیرون در در کار نیست

سر بلندبهای ما تاریک دارد راهرا شمع تانگشت از پاپیش پای خود ندید

بشکوه ات چه شود باز چشم گرانم قد ز اشک گره بر زبان مژگانم

بعد مردن میشود آخر ره کوتاه ما شمع بان اندازه عمر است طول راهما

مگو قطع بیابان فنا کی میتوان کردن بیک با همچو شمع این راه راضی میتوان کردن

حنای دست تورا هر که دید میداند
 که جوی شیر لبالب ز خون فرهاد است
 لعنت که دایم از جگرم قوت کرده است
 خون مرا بشیشه چو یاقوت کرده است
 هر زمین از سایه زلف تو باغ بلبل است
 بر کف پایت حنا چون رنگ بر روی گلست
 تادیده ماه تازگی سبب غمیش
 از بس گزید هیچ نماند است از لبش
 میکشت ننگ کامروائی دل مرا
 شادم که روز گیار نفهمید مطلبش
 منت احسان صاحب حرمانم کشته بود
 گرنشید دستگیر از فقر بسی دامانیم
 باین دو قرص کسی تا یکی معاش کند
 چو آسمان دنی نان بشیشه مالی نیست
 زیاد غیر میگردد بدل یاد خدا کمتر
 چو پرشد خانه میاشد بصاحبخانه جا کمتر
 بنام داری خود تاسری بر آوردم
 فلک چو خاتم از کینه سنگ بر سر کوفت
 متویی دارد مسمی بخلوت راز در بحر تحفة المراقین این چند بیت از آن است

تعریف براق

چتر بمالت بگماه پرواز
 بر آرزو عرش سایه انداز
 نقش سم تست ماه و خورشید
 بر سطح سپهر مانده جاوید
 یعنی سفر تمام کردی
 نه دایره را دو گام کردی

تعریف ذوالفقار

ای صف شکن صفوف اعدا
 در صبح (وضع) وجود خارجی لا
 بر سطح تو جوهری که پیداست
 الحق دام شکار اعداست

(رباعی)

دانا هر چند خوارتر میگردد
 در رتبه بزرگوار تر میگردد
 چون جاده وجود اهل دانش مردم
 بسامال شد آشکارتر میگردد

بدیعای خشکه - خشکه معالیت من توابع یزد امامد نیست که در اصفهان تحصیل میکند سلیقه اش از فهمیدنها خالی نیست نهایت صلاح و مصلحت دارد شعرش اینست

شعر

هر که بی یاد تو شب گرد چمن میگردد
 بر تنش پرتو مهتاب ~~کفن~~ میگردد
 نخل معنی ندهد بر زهوا داری ابر
 سبز گشت سخن از آب دهن میگردد
 پاک از عرق مگردان آن طاق ابروان را
 بیجا مریز بر خاک این روغن کمان را
 چون بهله دست عاشق گیرایی ندارد
 ننگ این چنین چه بندی از ناز این میان را

حاج محمد تقی - ولد حاج مؤمن دامغانی والدش تحصیل علم فقه نموده نهایت صلاح داشت همه مذهب و فقه را به حد کمال در شیراز فوت شد مجتهد حاج تقی مولدش شیراز بوده در آنجا تحصیل کمال نموده مشرب صافیش با مؤمن و کافر از چشمه وحدت آب نوشیده در هر باب لطیفه پرداز است مدتی در شیراز با امرحوم میرزا هادی معاشر بود بعد از عزل مشارالیه باصفهان آمده در خدمت عالیجاه مستغنی الالقابی میرزا علی رضا شیخ الاسلام بتحریر مراسلات و مکاتبات مبادرت اینمورد گاهی متوجه نظم میشود بسمل تخلص دارد در ترتیب قطعه مطلب عدیل ندارد قباله نکاح نامه جهت شخصی نوشته آن شخص تغافل کرده در آن باب گفته

قطعه

ی باد سوی فلان بزاز	بگذر می از نیابت من
بر گو که چو عقد زوجه بستی	منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور اسناد	بردی ز میانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود	از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز نباید	راضی باشی بشرکت من

چون برف در شیراز باجاره بود از اینجهت فقرا آزار میکشیدند یکی از وزرا اجاره را بر طرف کرد اما بعنوانی که معدوم تر شد و در آن باب این قطعه را گفته چون بامداد حضرت دستور گشت واجب دعای او بر خلق

در طلب سرمه گفته

قطعه

ای که کلکت کشد ز رشحه خویش	سرمه در دیده اولو الابصار
اندکی سرمه وعده ام دادی	در وفایش درنگ شد بسیار
نور دیده ز سرمه افزودن	بود مریوی ز سید ابرار
سرمه تو فزود دیده من	شد دو چشمم در انتظار چهار
عدم سرمه تو چشم افزود	از وجودش قیاس کن انوار
پیش ازینم دو چشم روشن بود	دارم اکنون چهار دیده تار
این زمان بابت دوچندان داد	شد ز تاخیر این زیار در کار
ضعف آن گر بروز نصرتی	نصف شب ز اصفهان نمای فرار
پیش بسمل قصاص اسان است	گر دیت دادنت بود دشوار

شخصی عرق بهار کم بوئی فرستاده در آن باب گوید
ای که خلق ز رخ بنخست دی بسمل کرد لطاب شیشه عطر بهاری همچو مینای بهار

همچو آب جو ندارد چون نصیب از رنگ و بو می‌سانم من بیادت هر سحر دستی بی‌آب

غزل

شود از پرتو حسن تو دل من روشن
دامن افشان بجهان گردل روشن داری
شعله طور کند وادی ایمن روشن
شود این شمع بافشاندن دامن روشن
محمد مؤمن - برادر حاج تقی مذکور دردمندیست در کمال وسعت
مشرّب مدتی در شیراز بود باصفهان آمده از آنجا بدامغان رفت شعرش اینست

شعر

زین کریمان نتوان کام گرفتن بقلاش
نشود آتش تصویر بدامن روشن

از آه اسیران دل خود تنگ ندارد
در طول امل راه فنا دور نماید
از رنگ غم این آینه بر سنگ ندارد
بیرون شو از این جاده که فرسنگ ندارد

شلائین چون فتد بر ستر آینه عکس او
چو موج باده گرد جوهر از روی عرفا کش

بتی بلوح مزارم خطی نوشته بخونم
که این شهید نگاه منست و محضرش اینست

مقیماي مقصود - واد ملا مقصود عار که کمال صلاح داشته در خدمت
شیخ بهاء الدین محمد ربط داشت . مقیما جوانیست در کمال اعلیت و آدمیت و صلاح
و تقوی پیوسته مقبول دلهاست چنانچه مقربان پادشاهی همگی خواهان صحبت اویند
در اوایل حال بمقتضای شتاب پاره شوخیها کرده الحال تائب شده سنتی کم از وفوت
میشود و در ترتیب نظم از اقران خود کمی ندارد داخل ملازمان پادشاهست و دوازده
تومان مواجب دارد نواب اشرف هم اعتبارش میکند چنانچه در هر عید قصیده که
میخواند تمام را متوجه شده میشوند و تحسین میکند شعرش اینست

شعر

خراب خانه در بسته ات شوم همچون
بهر طرف که نظر کار میکند صحراست

گردون کراست و شکوه بزیر لبم پراست
چون گنگ خواب دیده بلب مطلبم گم است

نباشد توشه زیب کمر ارباب همه را
نگین دانست ناف سالکان سنگ قناعت را

بیزممت گرد باد ظلم فانوسست و میخواهی
که سوزی تا بصبح شام محشر شمع دولت را

چه پروا از نیودنهای سامان سفر داری
تو که خواب پریشان بالشی بر زیر سرداری

شود چون کوه دامانات ز سنگ سینه کوی پر
باین سامان که تودست بزرگی در کمر داری

گل مطلب توانی از بهار آرزو چیدن
جای بار اگر دل از نهال دهر برداری

چشم احوال از نکویان معنی پیچیده ایست
شوخ طبعان لطف این ابهام را فهمیده اند
نمی آید ز کس این کار جز بادام چشم او
نب و لرز دل بیمار را از یکنظر بستن
پیاله نوش که خواهد شکست در جنت
خمار باده شیرازت از خمار ظهور

رباعی

هر دیده بصنعتش نگامی دارد
هر ذره بوجدش گواهی دارد
نشت بر گم مزن که در دل راه است
هر جاده ره در اوی دارد
مقیما احسان تخلص - از عزیزان مشهد مقدس است بذله سنج
چمن فصاحت و ترانه ریز گلشن ملایمت
اکثر اوقات در اصفهان می باشد
و با غنڈلیان هم آوازست شعرش اینست .

شعر

بسیار زدلتگی خود غنچه غمین است
غافل که شکفتن نفس باز پسین است
در خلوتی که بند نقاب تو وا شود
بی اختیار آینه دست دعا شود
از ضعف ناله ام چه زدل بر زبان رسید
رنگم چنان شکست که نال استخوان رسید
هر حرف همچو مور بر آورد بال و پر
تا نامه ام بآن بت شیرین زبان رسید
فریب تربیت باغبان مخور ای گل
که آب اگر دهد از تو گلاب می گیرد
آینه وار بسکه فزود است حیرتم
چون جوهر آرهیده بود پیچ و تاب من
پیدا است دو رنگی ز قماش سخن تو
برك گل رعناست زبان در دهن تو
صدا بلند شد از شیشه دلم جانی
که آسمان بود آنجا شکسته میثاقی
بیال فاخته پرواز میکند رنگم
گرفته ام سر راهی بسرو بالائی

ملا محمد صالح شوشتری - نسبت تخلص، از طلبه علوم است در اصفهان
بتحصیل مشغولست نهایت مردمی و اهلیت در ذاتش مخمر و سلیقه اش در ترتیب نظم
کمال درستی دارد شعرش اینست

شعر

پهن دشت بیخودی کردند هامون مرا
سر بصرای دگر دادند مجنون مرا
آب تیغ را مگر از آتش گل داده اند
بر سر زخم تو بلبل میخورد خون مرا
حرف ز نار سر زلف تو ورد زاهدست
از کجا این مارگیر آموخت افسون مرا
تبی زان چشم خوش دنباله دارم
پری در شیشه تیغاله دارم
مرا گرد تو گشتن زنده دارد
مزاج شعله جواله دارم

چو در گلزار یکرنگی بساط سوختن چینم برد پروانه‌ام از هر گلی فیض چراغانی

ز کس نشنیده‌ام حرف درشت از فیض همواری زبان نرم در بزم ادب شد پنبه گوشم

ملا محمد زمان - اثر تخلص خلف ملا محمود مازندرانی بتحصیل

باصفهان آمده در کمال شعور و اهلیت است مدتی در مدرسه بود گویا بوطن رفت
شعرش اینست

شعر

از دست کریمان جهان فیض ندیدم کس آب گهر از کف دریا نگرفتست

چسان درخامه آرم گردش آن چشم جادورا که از مد نگاهي حلقه گیرد چشم آهورا

رو نمائی اگر بدیده خواب از گل داغ میکشیم گلاب

بسکه دشنام بنار شیرین است گشته حلوی آشتی شکراب

فیض منعم متفعل دارد دل آگاه را بخشش خورشید تابان میگدازد ماه را

غیر حیرت نیست پایان طریقت عشقورا پای سالک میرود اما بخواب اینراه را

حسینا - صبوحی تخلص از ولایت خوانسار است در اوایل حال در لباس

درویشان ترك بند بی برگی بسته بسیاحت مشغول شده بولایت تبریز گذارش افتاد

در آن وقت عالیجاه رستم خان سپهسالار در آنجا بود برادر ملا صبوحی که

مشرف خان بود ملا صبوحی را دیده بخدمت خان عرض کرد اورا از لباس فقر

بیرون آورده بعد از آن باتفاق ملا واصب بلاهیجان رفته مدتی با میرزا عبدالله

وزیر لاهیجان می‌بود چنانچه در فن موسیقی کمال ربط داشت در ساز چهارتار استاد

بود قصه حمزه و شاهنامه را هم خوب میخواند در اواخر حال تائب شده بیلای

کدخدائی گرفتار شده در سنه ۱۰۷۸ هجری فوت شد هفت مثنوی گفته از مثنوی بحر شاهنامه این ابیات

نوشته شد

مثنوی

ثناها کنم خالق پاک را فروزنده شمع ادراک را

اثر وقف آواز بلبل کند می رنگ در ساغر گل کند

مگر شد بد کرتو تسبیح خوان که آیین سری دازد و حد زبان

صفت جنک

ز بس ریخت زابر کمانش ترک سپر گشت غربال بیزنده مرک

صفت شمشیر

چه شمشیر اقبال را ساز و برک بفرق عدو شهر بال مرک

بمیدان گین بسته چرخ نگون نمایان پلی بر سر بحر خون

بیرون از غلاف آتش تند خوست حذر کن ازین مار افکنده پوست